

پرسش‌های بازجو می‌گفتم که من نمی‌دانم که شما از چه چیزی صحبت می‌کنید، من حرف‌های شما را نمی‌فهم، اما بازجوها که دقیقاً می‌دانستند پای یک تشکیلات چپ در بین است و کن نبودند و با پافشاری تمام به پرس و جوهای خود ادامه می‌دادند. پس از یک تنفس کوتاه در بازجویی یکباره دیدم که سروکله باقر امامی پیدا شد. بازجو نگاهی به من کرد و نگاهی به امامی انداخت و بعد رو به امامی کرد و پرسید: "این آقا را شما می‌شناسید؟" امامی خیلی آرام با تکان دادن سر پاسخ مثبت داد. امامی با زرنگی و تسلط و آگاهی کامل به شگردهای ضدپلیسی که در بازجویی از خود نشان می‌داد با حالتی بسیار جدی به بازجو گفت: "آقای بازجو اجازه بدهید تا من این جوان را راهنمایی کنم و به او پند و اندرز بدهم تا خودش به آسانی همه چیز را بپذیرد." سپس امامی نگاهی به من کرد و آرام گفت: "رفیق نترس همه چیز را بگو، از چه می‌ترسی؟ مگر ما همگی گروه تشکیل دهنده نویسندگان نشریه "به پیش" نیستیم؟ مگر افراد دیگری که اسم‌شان در فهرست امامی در نزد پلیس است همه‌شان روزنامه‌فروش ما نبودند؟ مگر ما همگی ضد حزب توده نیستیم؟". امامی با استفاده از این شگرد همه مسایل را به من رساند و من متوجه شدم که جریان بازجویی‌ها از چه قرار بوده و من چه باید بگویم. بازپرس که در یک لحظه متوجه قضیه شد بلافاصله حرف امامی را قطع کرد و شروع به پرخاش به او کرد اما دیگر کار از کار گذشته بود. امامی در برابر پرخاش بازجو گفت: "آقای بازپرس من که با اجازه خود شما و برای آسان شدن کارتان به این جوان اندرز دادم که نترسد و حرف‌هایش را بزند" امامی را بردند اما او سروته قضیه را هم آورده بود. من دیگر می‌دانستم که چه باید بگویم و چه چیزهایی را نگویم. بازجویی از من

شروع شد و من هم همه آن چیزهایی را که امامی گفته بود، بی کم و کاست، تحویل بازجود دادم. بازجو با پرخاش و خشم فریاد می زد: "ها، حالا خوب درس هائی را که یادگرفتی تحویل می دهی، این امامی سر ما شیره مالید و رفت...".

بازپرس رکن دوم ارتش در آن دوره سرگرد حبیب الله فضل اللهی بود (نامبرده عضو سازمان افسران حزب توده بود که در سال ۱۳۳۴ نامش در فهرست اسامی افسران کشف شده، نخست محکوم به مرگ شده و سپس با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم گردید). سرگرد فضل اللهی در یکی از نشست های بازپرسی به امامی می گوید: "اگر شما یک سفارش نامه از سفارت انگلیس بیاورید من تقبل می کنم که همه شما را آزاد کنم." امامی با قاطعیت جواب می دهد که ما نه جیره خوار انگلیس هستیم و نه خبرچین آن ها! پس از شنیدن جواب قاطع امامی فضل اللهی سکوت کرده و دیگر دنبال کار را نمی گیرد.

هیچ کدام از رفقا نپذیرفته بودند که عضو یک سازمان مارکسیستی چپ هستند. آن ها خود را گروه تشکیل دهنده و نویسندگان روزنامه "به پیش" معرفی کرده بودند و دیگر اعضا سازمان را که فهرست اسامی شان در دست پلیس افتاده بود روزنامه فروش معرفی کرده بودند. اما واقعیت این بود که مدارک بسیار زیادی از جمله اساسنامه سازمان، که در مقدمه آن نوشته شده بود که ما می خواهیم حزب کمونیستی بنیاد بگذاریم که همانند همه احزاب کمونیست دنیا است، برنامه آموزشی و ... همه به روشنی نشان می دادند که سازمان شورا یک سازمان کمونیستی است. مدارک کشف شده از یک سو و انکار کامل رفقای دستگیر شده به تعلق به یک سازمان کمونیستی از سوی دیگر پلیس را در شرایط پیچیده و دشواری قرار داده بود. بهر حال فشار

پلیس برای گرفتن اعتراف از رفقا کارگر نشد و رفقای ما تا به آخر بر روی گفته‌هایشان ایستادند.

دادگاه سازمان شوراهای، شرایط با ارزش و فرصت گران‌بهرانی برای طرح نظرات سازمان ما در سطح علنی و عمومی فراهم آورد. رفقای ما می‌توانستند از طرفی از اعتقادات و جهان بینی مارکسیستی خود دفاع کرده و از طرف دیگر در مقیاس وسیع کارپایه و کردار فرصت طلبانه و ضد مردمی حزب توده علیه ما را در ملاء عام افشاء کنند. آنها بدین ترتیب فرصت می‌یافتند هم دفاع جانانه‌ای از اعتقادات ما به عمل آورند و هم برچسب‌ها و لجن پراکنی‌هایی که حزب توده علیه کروژوک‌ها و سازمان شوراهای انجام داده بود با آوردن دلائل و شواهد خنثی سازند. این شیوه دفاع و افشاگری در دادگاه در آن شرایط می‌توانست نفوذ گسترده‌ای در میان توده مردم داشته باشد، اما افسوس که این چنین روشی برای دفاع در دادگاه برگزیده نشد و رفقا و به ویژه رهبری سازمان از خود تنها به یک دفاع شل و ول اکتفا کردند. هنگامی که از آنها پرسیده شد که چرا از فرصت پیش آمده استفاده نکردند در جواب مطرح می‌کردند که ما از طریق شگرد و روش ضد پلیسی سرورته قضیه را هم آوردیم. علی‌رغم دفاع آبکی دادگاه باقر امامی به پنج سال زندان با اعمال شاقه و دیگر رفقا (به جرحجت الهی که مدتها قبل از سازمان کناره گیری کرده بود و بنابراین از مجازات معاف شده و آزاد شد) هر یک محکوم به دو سال زندان تأدیبی شدند.

نحوه دفاع در دادگاه اولین نطفه اختلاف را در میان رفقا بوجود آورد. عدم دفاع ایدئولوژیک در دادگاه و تبعیت دیگران از امامی در این مورد اختلافات درونی را تشدید کرده و به مرحله‌ای رساند که با بروز دو دسته‌گی در میان رفقا زمینه‌ی جدا شدن سه تن از رفقای با

ایمان و دلسوز از پیکره سازمان فراهم شد.

### اعتصاب غذا در زندان قصر

زندان شماره دو قصر، ساختمانی تازه ساز بود که همه زندانیان سیاسی را در آن جا گرد آورده بودند. در آن زمان اعضای کمیته مرکزی حزب توده که در پی سوء قصد نافرجام به شاه دستگیر شده بودند، در زندان شماره دو محکومیت خود را می گذرانند. پلیس بر پایه برنامه همیشگی خود که همه زندانیان سیاسی را در یک ساختمان جای می داد همه رفقای سازمان شوراها را هم برای سپری کردن مدت محکومیت شان به شماره دو قصر منتقل کرد. هنگامی که رفقا به هشتی زندان شماره دو وارد شدند تعدادی از اعضای کمیته مرکزی حزب توده و اعضای دیگر واکنش شدید و خشم آلودی از خود نشان دادند. اعضای کمیته مرکزی حزب توده همراه با میل توده‌ای‌ها در پشت هشتی جمع شده و علیه ورود رفقای ما به زندان دست به تظاهرات زدند. آنها تهدید کردند که چنانچه رفقای ما وارد زندان شماره دو شوند توده‌ای‌ها مبادرت به اعتصاب غذا خواهند کرد. بدین ترتیب رفقای ما چندین ساعت در هشتی به حالت بلا تکلیف بسر بردند. در طی این مدت مذاکره مسئولین با توده‌ای‌ها به نتیجه نرسید و آنها همچنان بر سر تهدید خود برای عدم پذیرش رفقای ما باقی ماندند. بالاخره مسئولین زندان برای آن که ورود رفقای ما موجب تشنج و درگیری در زندان نگردد تصمیم گرفتند که رفقای ما را به زندان عادی منتقل سازند.

برای این که سابقه کینه و نفرت اعضای حزب توده نسبت به کروژوک‌ها را بهتر نشان دهم لازم است که به حادثه‌ای اشاره کنم که

قبل از پیوستن من به رفقا در زندان موقت شهربانی اتفاق افتاده بود. روزی هنگامی که رفیق علی اکبر متین دژ به ملاقات می رود یک یا دو نفر از اعضای حزب توده با نقشه از پیش طراحی شده برخوردهای بسیار خشنی را با رفیق ما به وجود می آورند که در نتیجه رفیق متین دژ با یکی از اعضای توده ای بنام ژرژ که آسوری بود درگیر شده و کشیده محکمی به گوش فرد نامبرده می نوازد که صدایش در همه راهرها می پیچد. رفیق آوانس که فردی ورزشکار و پرقدرت بود برای جلوگیری از هجوم توده ای ها که چند نفره به علی اکبر متین دژ هجوم آورده بودند و پیش گیری از حوادث ناگوار به این اندیشه می افتد که درب یکی از اتاق های زندان را از بن درآورده و مانند سپری در مقابل مهاجمین به متین دژ قرار دهد. اقدام رفیق آوانس مهاجمان را سد می کند و رفقا پیروزجو و خاچاطور نیز به کمک می رسند و اجازه نمی دهند آسیبی به رفیق متین دژ وارد شود. در همین اثنا گعاشتگان زندان مر می رسند و قضیه را خاتمه می دهند. این برخورد موجب می شود که سرپرستان زندان برای اجتناب از درگیری، رفقای ما را به زندان عادی منتقل کنند. رفقای ما نیز در برابر این اقدام زندانبانان عکس العمل نشان داده و دست به اعتصاب غذا می زنند. اعتصاب غذا که با بی توجهی زندانبانان مواجه شده بود، پانزده روز ادامه می یابد. در پاسخ به بی اعتنائی مقامات زندان رفقای ما به جز اماسی تصمیم می گیرند که اعتصاب غذای تر را به اعتصاب غذای خشک تبدیل کرده و از آشامیدن نیز خودداری کنند. درخواست های رفقای ما عبارت بود از:

- ۱- حق ملاقات حضوری با خانواده ها ۲- مکانی امن و آرام در زندان و بدور از زندانیان جنائی برای گذراندن دوران محکومیت ۳- برخورداری از جیره غذایی زندانیان سیاسی ۴- امکان دسترسی به روزنامه و کتاب.

پس از سپری شدن ۱۹ روز از اعتصاب غذای خشک، پدران و مادران و خانواده‌های رفقای ما در بیرون زندان تجمع کرده و به افشاگری و اعتراض نسبت به ستمی که توسط مسئولین زندان علیه رفقای ما اعمال می‌شد، می‌پردازند. برخی از رفقا چنان ضعیف می‌شوند که خطر جدی سلامتی آنها را تهدید می‌کند. خبر این اعتصاب غذا در تهران پخش شده و به مطبوعات درز می‌کند. باید بگویم که شرایط آن دوره حتی تحت حکومت نظامی با شرایط پس از کودتای ۲۸ مرداد که ساواک قادر مطلق شده بود، زمین تا آسمان تفاوت داشت. تلاش خانواده‌های رفقای ما و به ویژه تلاش مادر باقر امامی که خانواده مصدق را (همسر دکتر مصدق خواهر ناتنی باقر امامی بود) در جریان این اعتصاب غذا و خطری که جان اعتصاب‌کنندگان را تهدید می‌کرد، گذاشته بود، مسلماً تأثیر زیادی در انعکاس گسترده خبر این اعتصاب غذا داشت. به هر حال زیر فشار افکار عمومی و مقاومت جانانه رفقای ما که ۱۹ روز اعتصاب غذای خشک را از سر گذرانده بودند، مسئولین زندان درخواست‌های رفقای ما را پذیرفتند و بدین ترتیب اعتصاب غذا با موفقیت به پایان رسید. مقامات زندان پذیرفتند که بند رفقا را تعویض کرده و آنها را به بند افراد دولتی که دست به دزدی و کلاه‌برداری زده بودند یا بند اختلاسی‌ها منتقل کنند. باید تصریح کنم که قبل از تأسیس بند دوم زندان قصر، توده‌ای‌ها در این بند بصرمی‌بردند. مقامات زندان هم‌چنین سایر درخواست‌های رفقای ما از جمله ملاقات حضوری، اختصاص جیره زندانیان سیاسی به رفقای ما و نیز دسترسی به روزنامه و کتاب را نیز پذیرفتند. من نیز پس از پایان دوره بازجویی و بازپرسی و دادگاه که چند ماه به طول کشید در بند اختلاسی‌ها به آنها پیوستم. در آن دوره رفقای ما دوران بهبودی پس از اعتصاب غذای

طولانی را از سر می گذرانند. من خود در جریان مبارزه رفقا با مسئولین زندان و اعتصاب غذای آنها نبودم و آنچه که شرحش رفت به نقل از گفته های رفقا آوانس، خاچاطور و امامی می باشد. بدین ترتیب برخوردها و سماجت توده ای ها موجب شد که رفقای ما در شرایط بسیار بد زندان در مقایسه با زندان شماره دو قصر که مخصوص سیاسی ها بود، بسر برند.

### جدا شدن دو رفیق از ما

دو نفر از رفقا حسن پیروزجو و علی اکبر متین دژ از ما جدا شدند. علت جدائی این دو رفیق این بود که امامی تحت پوشش تاکتیک مقابله با پلیس، روش های آرام و سازش کارانه ای تجویز می کرد که با روحیه رفقای که سرشار از شور و شوق انقلابی بودند انطباق نداشت. یک نمونه از این روش را من در مورد روش دفاع در دادگاه توضیح دادم. نمونه دیگر روش برخورد با پلیس زندان بود که امامی تلاش می کرد در حالی که ما زیر فشار و سرکوب شدید پلیسی قرار داشتیم از واکنش های تند جلوگیری کند. بدون شک این دو دیدگاه در نحوه برخورد با دشمن نمی توانست در کنار هم دوام بیاورد. پس از اعتصاب غذای ۱۹ روزه و پیروزی رفقا در تحمیل درخواست هایشان رفقا پیروزجو و متین دژ از رفقای ما جدا شدند. کنار رفتن آنها زمانی بود که مرا هنوز به بند عمومی و نزد رفقا نیاورده و من نیز از جدائی این دو رفیق مطلع نبودم. هنگامی که من به رفقا در بند عمومی پیوستم مشاهده کردم که این دو رفیق حساب خود را از جمع جدا کرده و هر نوع رابطه با جمع را نیز گسسته اند، به طوری که حتی حاضر به صحبت

با من نیز نبودند. آن‌ها پس از گذراندن دوران دوساله زندان آزاد شدند. همان‌طور که قبلاً اشاره کردم علی‌اکبر متین‌دژ پس از رهائی از زندان به حزب توده پیوست و سرانجام در دوران جوانی در یک از تظاهرات خیابانی در تهران در تاریخ ۹ اسفند ۱۳۲۹ جان باخت. پس از گذشت نزدیک به چهاردهه، فرصتی به من دست داد و توانستم با رفیق قدیمی حسن پیروزجو به گفتگو پردازم. این دیدار برای من بسیار با ارزش بود؛ گفتگوی طولانی درباره مسائل مختلف انجام دادیم و من از رفیق پیروزجو خواستم که علل جدائی خود و رفیق متین‌دژ را از زبان خودش بازگو کند. رفیق پیروزجو وقایع مربوطه را از نظرگاه خودش تشریح کرد. پس از آن من از او خواهش کردم آنچه را که گفته بود به صورت مکتوب برابم بفرستد. رفیق پیروزجو این زحمت را متقبل شد که من اکنون بخش‌هایی از نامه را بازنویسی می‌کنم: "... بعد هم که گفتگویمان با هم در این زمینه تمام شد تا آنجا که بیادمانده است قرار شد که من توضیحات شفاهی را بر روی کاغذ بیاورم. با این همه اینکه که تو چنین چیزی از من خواسته‌ای با کمال میل همچون یک وظیفه به انجام آن می‌پردازم.

پیش از آغاز برایت بگویم که در حال نوشتن این نامه کوچکترین احساس کینه‌ای نسبت به امامی ندارم که برعکس دلم برایش می‌سوزد. به همین دلیل حالا که من بایکدلی این یادداشت‌ها را تهیه می‌کنم. امیدوارم که تو نیز آنها را بدون پیش‌داوری و با روحی کانونده و پژوهشگر بخوانی. این درس عبرتی برای همه ماست که از رهگذر آن می‌توانیم دریابیم که چرا از آنجا آغاز کردیم و چرا به اینجا به پایان رسیدیم. و اینک شرح فشرده‌ی ریشه‌ها و انگیزه‌های اختلاف ما با امامی و جدائی از او و از شما.



۱- نخستین انتقاد و ایراد ما به او این بود که پناهگاه خانوادگی را که طبیعی‌ترین پوشش برای ادامه کار پنهانی بود از ما گرفت و همه‌مان را در یک خانه تیمی در نقطه‌ای از جنوب شهر گردآورد. آنهم در شرایط حکومت نظامی و سانسور و پیگرد پلیسی پس از ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ (تیراندازی به شاه). حالا تو اگر ببینی که مردم محلات جنوب شهر که به علت نداشتن تفریحات سالم و دل‌تنگی و خستگی از زندگی یک نواخت روزمره‌شان کاری جز این که دم در خانه‌هایشان بنشینند، توی نخ زندگی دیگران بروند و درباره آن با هم رواجی کنند و از این دو کنج‌کاویشان را خشنود سازند، بهتر به حساسیت موضوع پی می‌بری. یادت نرود که خانه ما درست روبه روی کوچه‌ای بود که خانه مادر و خانواده متین دژ با ۲۰۰ متر فاصله در آنجا بود. مادر علی که از این جدائی ناگهانی و بدون دلیل فرزندش، بهم ریخته بود دانعا ما را تعقیب می‌کرد و چون می‌دانست که در کجا زندگی می‌کنیم، شاید هم نزد همسایه‌های نزدیک ما و اهالی محل درددل‌هایی کرده بود. یکبار نیز که کمین کرده بودند در میدان اعدام و انتظار بازگشت ما را می‌کشیدند دیگر طاقت نیاورد، خودش را به علی رساند و گریه‌کنان به او گفت من مادر تو هستم این کارهای مرموز و عجیب و غریب شما چه معنایی دارد؟ حال اگر تو ترکیب افرادی را که در آن خانه از پیر و جوان، زن و مرد (مدتی پدر و مادر آوانس آنجا بودند) کارگر و روشنفکر، مسیحی و مسلمان گرد آمده بودند و پرسش‌هایی که یک چنین ترکیبی در اذهان مردم محل برمی‌انگیخت، در نظر بگیری خوب منظور مرا می‌فهمی...". رفیق در ادامه می‌نویسد: "اگر شعور و تجربه ما جوانان به آن اندازه نبود که متوجه این نکات باشد ولی اصاصی که در آن زمان چهل و هفت یا هشت سال داشت، مدتی درگیر کارهای

جاسوسی که سخت‌ترین پنهان‌کاری را ایجاب می‌کند بود، سال‌ها در زندان رضاشاهی بسربرده و با کمونیست‌های با تجربه‌ای چون پیشه‌وری در معاشرت و بحث و گفتگو بود چطور و چرا این را که از بدیهیات است، نمی‌فهمید.

حتی زنگ خطرهای گوناگون و پی در پی بصدا در آمد بگونه‌ای که جوانان کم تجربه‌ای چون من و علی را نیز هشیار ساخت، برغم فشارها باز لجوجانده به همین وضع ادامه داد. از این بخش نتیجه می‌گیرم که اگر ما برآستی هیچ گونه فعالیت سیاسی، تشکیلاتی هم در آن زمان نداشتیم باز نفس خود این گردهم‌آئی با آن ترکیب، در آن شرایط و در آن محل به تنهایی کافی بود که توجه پلیس را جلب و موجب لو رفتن ما شود...

رفیق پیروزجو در ادامه می‌نویسد: "اگر یادت باشد توجیهی که امامی برای این زندگی کمونی یا خانه تیمی ارائه می‌داد این بود که بدین وسیله در هزینه زندگی ما صرفه‌جویی به عمل می‌آید و با این پول صرفه‌جویی شده و کمکی که از مادرش خواهد گرفت ما امکان خواهیم داشت یک روزنامه منتشر سازیم. چگونگی نشر این روزنامه در آغاز روشن نبود و مورد گفتگو نیز قرار نگرفت. اما در عمل نه از این صرفه‌جویی، پول چشمگیری بدست آمد و نه از کمک مالی مادر امامی خبری شد. در این شرایط بود که امامی باز راه حل ناشیانه‌ای یافت و آن این بود که بهترین راه برای تهیه پول این است که او، چون از جادوگری و رمالی و فال‌گیری و طلسم‌نویسی به خویش آگاهی دارد، پس بهتر است برای بدست آوردن پول به شهر مشهد که یک شهر مذهبی و مردم آن خرافاتی هستند برود تا از این راه پول زیادی بدست آورده و دوباره به تهران باز گردد..." پیروزجو چنین ادامه می‌دهد: "می‌گویم حالا

من به این نکته بس مهم کاری ندارم که آیا برای کسی که خود را یک انسان براستی کمونیست می‌داند بهره‌برداری از عقاید خرافی مردم و حتی دامن زدن به آن کار، اصولاً کار درستی است یا نه؟ به عقیده من مطلقاً درست نیست." در ادامه نامه رفیق پیروزجو می‌نویسد: "من و علی با جزوه وظائف سوسیال دموکرات‌های روسیه نوشته لنین برخورد کردیم و آنرا با علاقه خواندیم و نکته‌ها از آن آموختیم که با توجه به برنامه ما برای انتشار یک روزنامه کم و کیف و نقشی که در مجموعه فعالیت‌های ما در شرایط کار مخفی می‌توانست داشته باشد، نخست برایمان سودمند و آموزنده بود. ما به این نتیجه رسیدیم که اگر لازم شود که در آن شرایط یک روزنامه منتشر سازیم بهتر است این روزنامه مخفی و در آغاز در نسخه معدود برای خود سازمان و تا حد امکان برای افراد بیرون از سازمان باشد. ما این برداشت‌ها را با دوستان در میان گذاشتیم و با هم به بحث و گفتگو نشستیم. آیا چیز طبیعی‌تر از آن به نظر می‌رسید؟ امامی که دست از پا درازتر و آن هم بر اثر پافشاری ما از مشهد بدون هیچ نتیجه‌ای برگشت با تبانی با جناب مهندس از این بحث‌های ما با رفقا یک پرونده برای ما ساخت که به‌لحاظ در غیاب من دست به فراكسیون بازی زده و می‌خواستید فلان و بهمان بکنید که خوشبختانه در این میان هشیاری برخی از رفقا مانع از موفقیت توطئه آنها شد. در دادگاهی که در یکی از شب‌ها در خانه تشکیل شد جناب مهندس نقش دادستان و امامی نقش رئیس دادگاه و داور نهائی را ایفا کردند و هر چه تهمت و عقده داشتند روی سر من و علی بیچاره خالی کردند. ما نیز که جو را چنین دیدیم جز چند کلمه‌ای سخن نگفتیم. ولی از همان لحظه در ژرفنای دل ما چیزی مرده بود..." باز در چند سطر دیگر ر. پیروزجو ادامه می‌دهد: "خلاصه بهر

روی پیشنهاد ما درباره روزنامه تخطئه و کنار گذاشته شد و قرار شد پیشنهاد امامی برای انتشار یک روزنامه علنی در آن شرایط جامه عمل بپوشد که پوشید... " چرا آدمی صمیمی چون آرام (از خودم و رفیق جان باخته علی اکبر متین‌دژ حرف نمی‌زنم) که قلم شیوانی نیز داشت، امامی به یک معنی آرام را کنار گذاشت و او را به بازی هم نگرفت و برعکس به پیروزی که فردی سطحی، خودنما و جنجالی بود میدان می‌داد که خود جای سخن بسیار دارد. به من و علی تنها کار تصحیح و توزیع آن روزنامه واگذار شد. که با این همه با میل پذیرفتیم. آن روزنامه علنی در آن روزهای سانسور و بگیر و ببند بدان صورت لازم نبود. نوشتن آن مقالات تندتیز شماره سوم درباره سالگرد انقلاب اکتبر آن هم با مرکب سرخ که دیگر داستان، پاسبان مرا بگیر، بود. در این بخش به بیان زنگ خطرهای پی‌درپی بپردازم که برخلاف هشدارها و پافشاری‌های ما یعنی من و علی، به‌ویژه شخص امامی به آن توجهی نکرد. حالا چرا؟ پاسخش را می‌گذارم خودت پیدا کنی! نخستین زنگ خطر عبارت از مقاله‌ای بود که در یک بولتن "مخفی" منتشره از سوی حزب توده درباره ما نوشته شده بود. پس از یک مقدار آسمان و ریسمان یافتن درباره گروه و به‌ویژه درباره شخص باقر امامی، نویسنده با یک تیر دو نشان را زده بود... و سرانجام آشکارا این پرسش را پیش کشیده بود که: اگر براستی این دار و دسته خود کارگزار پلیس نیستند پس چرا پلیس آنها را دستگیر نمی‌کند؟

این کار حزب توده یک پرووکاسیون پلیسی خطرناک و وحشت‌زا بود که می‌بایستی ما را فوراً بیدار می‌کرد و به یک واکنش تند که عبارت از ترک آن خانه لعنتی، پراکنده شدن و ردپاها را از بین بردن و آوار می‌کرد که نکرد، پافشاری و هشدارهای ما نیز کوچکترین اثری

در امامی نداشت، او خر خودش را سوار بود و گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود. و به شما نیز این را با درد و رنج و دریغ می‌گویم. بیش از آن شیفته امامی بودید که با این گونه کارهایش به مخالفت برخیزید، نقش و مسئولیت امامی، در همه این مواردی که گفته‌ام و خواهم گفت تعیین‌کننده بود. زنگ خطر بعدی که خود امامی رازی و حکایت‌کننده‌اش بود این بود که یکروز که امامی نزدیک‌های غروب به خانه بازگشت، گفت: "هنگام آمدن احساس کردم کسی مرا در تمام طول مسیر تعقیب می‌کند. او حتماً باید عامل پلیس باشد. بدنبال شنیدن آن مطلب باز هشدارهای ما و پافشاری‌های مان برای پراکنده شدن و از بین بردن رد پاها به جانی نرسید و کارها مطابق میل و نظر امامی به همان روال پیش ادامه پیدا کرد. سومین و مهم‌ترین زنگ خطر این بود: یکروز عصر که من و متین‌دژ پس از بازگشت از کار پشت دوچرخه‌هایمان روزنامه "به پیش" گذاشته، برای پخش آن از خانه بیرون می‌رفتیم هنگامی که کاملاً از دالان خانه مان پا بیرون نگذاشته بودیم، شنیدیم که در کوچه روبه رو، یک افسر شهربانی (این همان افسر شهربانی شمس بود که در شب دستگیری به خانه آمد) با زن همسایه یکی از خانه‌های دست چپ پیچ‌ویچ و گفتگو می‌کند و با دست خانه‌ی ما را نشان می‌دهد. شب که به خانه آمدیم موضوع را با رفقا در میان گذاشتیم و باز هشدار دادیم و گفتیم با این همه زنگ خطرهای پی در پی نه تنها دیوانگی بلکه خیانت است که باز ما در این جا بمانیم مگر این که از پیش تصمیم گرفته باشیم که به زندان برویم و فعالیت‌هایمان تعطیل شود. امامی زیربار نرفت که نرفت... در همان زمان گهگاه امامی نشان می‌داد که خیلی نگران و در فکر فرورفته است. هنگامی که علت آن را می‌پرسیدیم می‌گفت: "رفقا! من خوب

احساس می‌کنم که آتشی بالای سرمان در آسمان می‌چرخد. حالا کی این آتش به زمین و روی سر ما بیفتد خدا می‌داند؟ و همه این‌ها را برای این می‌گفت که اگر در فردای روز دستگیری او را به خاطر به زنگ خطر گوش ندادن‌ها و... مورد انتقاد قرار دادیم، بگویند دیدید که من این پیش‌آمدها را پیش‌تر هم احساس و پیش‌بینی کرده بودم و آن را با شما نیز در میان گذاشته بودم!

نکته بعدی جریان بازجویی و شاهکار امامی در آن بود. من و متین‌دژ از همان زمانی که متوجه این پشت‌گوش انداختن‌های امامی و قطعی بودن گرفتاری‌مان در آینده‌ای نزدیک شدیم، شب‌ها ضمن گفتگو این موضوع را پیشنهاد کردیم که در صورت دستگیری، ما مطلقاً نام رفتاری را که زعماتی با ما کار کرده و بعد خود را کنار کشیده‌اند، به پلیس نگوئیم و مسایل اصلی دیگری را که ممکن بود از آن برای پوشاندن جنبه کمونیستی - تشکیلاتی کارمان بهره‌برداری کنیم. من در جیبی که ما را شب دستگیری به شهرتانی می‌برد، با یکی دو تن از رفقا (اگر اشتباه نکنم عزیزان از دست رفته خاچاطور و آوانس که با من در یک جیب بودند، یادشان زنده باد) زیر لبی در میان گذاشته با چند کلمه هیئت تحریریه (منظور این بود که مطلقاً منکر جنبه تشکیلاتی شده و جمع اعضای شورای مرکزی را اعضاء هیئت تحریریه روزنامه به پیش معرفی کنیم) ... باور کن هماهنگی و سنجیدگی پاسخ‌های ما در برابر پرسش‌های بازجویان آن چنان بود که همه آن‌ها را به شگفتی انداخته بود. و اصلاً نمی‌توانستند دریابند که این وضع ناشی از چیست؟ امامی را در همان نخستین شب دستگیری از ما جدا کرده بودند و آن شب با ما نبود، در آخرین لحظات ما با جریانی روبرو شدیم که سخت برابیمان شگفت‌آور و تکان‌دهنده بود! بازجوها از ما

درباره دو نفر از رفقای من که نه با ما دستگیر شده بودند و نه نام و مشخصات آنها در جانی نوشته شده بود (به ویژه این که یکی از آنها آرام بود که مدت‌ها پیش کنار کشیده بود) پرسش می‌کردند. آن دو نفر تو و آرام بودید. همه به ویژه من، سخت تکان خوردیم... بعد که به زندان برگشتیم معلوم شد که این دسته گل را نیز باز خود امامی به آب داده است... تو حتماً فراموش نکرده‌ای پس از این که بوسیله امامی لو رفتی و دستگیر شدی در آغاز اصلاً منکر عضویت خود در جمع سازمانی شدی و امامی بود که برای آسان کردن کار پلیس با تو روبرو شد و آنطور کرد که تو را به اعتراف واداشت...

اگر یادت باشد در همان زمانی که در زندان موقت بودیم، پس از این که دادگاه تجدید نظرمان نیز تمام شد... و رفتن ما به زندان قصر، چون این گفتگوها آنچه بویژه توجه را جلب می‌کرد سطحی بودن بحث‌ها و پرداختن به مسائل فرعی و دست دوم و در نتیجه راه حل‌هایی در هر زمینه بود که به هیچ وجه یک تفاوت کیفی با کارهای گذشته ما نداشت. در طرحی که امامی ارائه می‌داد پیشنهادهایی دور محور این مسائل می‌گشت که مثلاً فلان نام قبلی بهمان نام را روی سازمان بگذاریم یا بجای خواندن فلان کتاب بهمان کتاب دیگر را، یا حق عضویت چه باشد... همه چیز بود جز یک بازننگری انتقادی به معنی گسترده و درست این واژه یافتن و تهیه برنامه‌ای که بر پایه یک تحلیل مشخص از شرایط عینی جامعه ایران و نیازهای آن و روشن کردن ریشه‌های اشتباهات گذشته خودمان و جریانهای چپ دیگر به عمل آمده باشد. امامی اشتباهات گذشته خود و دیگران را بویژه بدین گونه توجیه می‌کرد که فرمول معادله‌ای که کمونیست‌های قدیمی برای ما باقی گذاشته‌اند یک جایش کمبود داشته که ما در آغاز نمی‌فهمیدیم و بعد

متوجه شدیم که باید معادله را عوض کرد و غیره و غیره... بنابراین دورنمای کاری که او و شما پس از بیرون رفتن از زندان قرار بود پیش بگیرید برای ما حکم یک نمایش تکراری را داشت که باز از آغاز تا پایان زاده هوس و تخیلات باقر امامی بود و بس." در این جا نوشته های رفیق پیروزی پایان می یابد.

### جدائی مهندس پیروزی از ما

اصولاً هر فرد زندانی که از زندانی به زندان دیگر منتقل می شود تا ۲۴ ساعت یعنی تا زمانی که نامش در فهرست زندانیان بند مربوطه ثبت شود از جیره غذایی محروم است. چون من تازه وارد زندان شده بودم و هنوز اسمم در فهرست اسامی زندانیان ثبت نشده بود بنابراین جیره غذایی برای من منظور نشده و بنابراین به من جیره نهار داده نشد. رفقا خاجاطور، آوانس و امامی بر آن شدند تا خوراک آبگوشت ناچیزشان را در یک کاسه بریزند تا لقمه ای هم نصیب من شود. لیکن رفیق حسن پیروزی با این پیشنهاد به شدت و با تندخونی مخالفت کرده و حاضر نشد غذای خودش را با غذای دیگر رفقا یک کاسه کند. برخورد او و عدم گذشتی که نشان داده بود موجب برخورد تند لفظی میان او و آوانس شد که تا آنجا که مجادله تا آستانه کتک کاری پیش رفت. بالاخره با پا درمیانی رفقای دیگر کشمکش فیصله یافت. اما چند روزی از این ماجرا نگذشته بود که پیروزی به خاطر درگیری ای که خودش موجب بروز آن شده بود ما را ترک کرد. پیروزی پیش از همکاری با کروژوکها و شوراها با نورالدین کیانوری آشنائی و همکاری نزدیک داشته و عضو حزب توده بود. درست به خاطر ندارم که نامبرده از چه زمانی با امامی آشنا شده بود اما همین قدر یادم هست که در



سال ۱۳۲۷ به ما پیوست و در صف رفقای ما در آمد، او در رشته کشاورزی تحصیل کرده و دبیر دبیرستان بود اما به خاطر مواضع و سخنانش از اداره فرهنگ اخراج شده بود. هنگامی که به ما پیوست ما در میدان اعدام سکونت داشتیم و من برای اولین بار او را در همان خانه میدان اعدام ملاقات کردم.

حال که حادثه بالا را توضیح دادم لازم می‌دانم که به اختصار در باره مهندس پیروزی توضیحاتی بدهم. مسلم است که در دنیای خاکی ما هیچ وقت فردی کامل و همه جانبه، عاری از عیب و نقص وجود ندارد. هر موجود انسانی واجد صفات و خصوصیات مثبت و منفی است که در کشاکش تاثیر نهادن و گرفتن از محیط پیرامونی در او بوجود می‌آید. بنابراین در ارزیابی از هر شخصیتی باید بدور از هر گونه حب و بغضی به جمع بندی جوانب مثبت و منفی پرداخت به ویژه این که چنین شخصیتی رفیق مبارزی باشد که زندگی خود را وقف مبارزه در راه آزادی و سوسیالیسم کرده است. مسلم است که هر روش دیگری در ارزیابی از شخصیت انسانی به بیراهه منتهی می‌شود. در ارتباط با مهندس پیروزی باید بگویم که آشنائی ما پس از این که او جمع ما را ترک کرد در سالیان بعدی ادامه یافته و بنابراین من از رفیق پیروزی تصویر کامل‌تری بدست آوردم. در مجموعه باید بگویم که با تعاسی که طی سالیان طولانی با او داشتم، و این تعاس دیگر هیچ گاه به ارتباط تشکیلاتی فرا نروئید، نامبرده را انسانی درست و پاک یافتم که تا حد توانش و متناسب با دیدگاه‌ها و برداشت‌هایش تلاش می‌کرد در راه سوسیالیسم گام بردارد. از نظر من چنین انسان‌هایی شایسته احترام هستند حال هر چند با راه و روش ما اختلاف داشته و یا حتی در مقاطع و مواردی با ما درگیری و اختلافات شخصی و فردی پیدا کنند.

مهندس پیروزی پس از جدا شدن از ما تلاش کرد بار دیگر به حزب توده به پیوندد، بنابراین بوسیله بستگان نزدیک خویش از کیانوری خواست تا عضویتش در حزب توده ابقا شود. اما حزب توده که از زمان پیوستن او به کروژوک‌ها نسبت به نامبرده ناامید شده بود به درخواست او پاسخ نداد زیرا رهبران حزب توده هنوز بر این باور نبودند که او کاملاً از عقایدش بریده باشد. حسن پیروزی برای اثبات وفاداریش به حزب توده شروع به کار گسترده در بین زندانیان عادی کرد. او یک جنبش سوادآموزی و مطالعه در بین زندانیان عادی را آغاز کرد و در کنار کلاس‌های درس اقدام به تاسیس یک کتابخانه نمود. او همچنین مسئله بهبود کیفیت بهداشتی غذای زندانیان عادی را مطرح کرد. زندانیان عادی تحت تاثیر او گاهی دست به تظاهرات در زندان زده و شعارهای انقلابی سر می‌دادند. زندانیان هم‌چنین اقدام به شعارنویسی بر روی دیوارهای زندان می‌کردند. گاهی در جریان تظاهرات زندانیان عادی که شعارها اوج می‌گرفت به ابتکار پیروزی شعارهایی هم علیه امامی داده می‌شد. پیروزی گاهی شعار را چنان می‌تازاند که زندانیان عادی شعار مرگ بر امامی سر می‌دادند. اقدامات پیروزی موجب بروز جنجال و نا آرامی در زندان و برآشفته شدن مسئولین زندان شد. پیروزی در ضمن درخواست خود را برای انتقال به زندان سیاسی‌ها یعنی زندانی که توده‌ای‌ها در آن بسر می‌بردند، مطرح کرده بود. بالاخره زندانیان عادی به رهبری پیروزی زندان را در اشغال خود گرفتند و مسئولین زندان که در برابر این فشار قرار گرفته بودند پس از سه روز با انتقال او به زندان شماره دو یعنی زندانی که توده‌ای‌ها در آن قرار داشتند، موافقت نمودند. باید اضافه کنم که کیانوری نیز از انتقال پیروزی به بند توده‌ای‌ها حمایت می‌کرد. با انتقال پیروزی به زندان شماره دو، سروصدای

زندانیان عادی نیز خوابید و اقداماتی نظیر تظاهرات در زندان، اعتصاب و اشغال بدون دست یافتن به هر گونه نتیجه‌ای به پایان رسید.

پس از جدائی‌هایی که به شرح آنها پرداختم امامی ماند و ما سه نفر کارگر یعنی من، خاچاطور و آوانس. سواد ما سه نفر فقط در حد خواندن و نوشتن بود نه بیشتر. به ویژه من که در آن دوران پایه آموزشم آنچنان اندک بود که چهار عمل اصلی ریاضی را هم نمی‌دانستم. در شرایط سخت و دشوار زندان که امکان هیچ‌گونه کوشش و تلاش تشکیلاتی و سیاسی وجود نداشت برای ما امکان مناسبی فراهم شد تا بتوانیم آموزش پایه‌ای مان را ارتقاء دهیم. از همین رو با بهره‌گیری از فرصت به وجود آمده و با تمام توان و نیرو تلاش کردیم بیاموزیم و اطلاعات و دانستنی‌هایمان را افزایش دهیم. با امکانات اندک و ناچیز آن زمان در زندان توانستیم پایه آموزش ریاضی را تا سیکل دوم و فراگیری هندسه و جبر... ارتقاء دهیم. همراه با این دروس، ما فراگیری زبان فارسی را نیز در دستور کارمان قرار داده بودیم. و بالاخره در این دوره امامی جزوات فلسفی، اجتماعی و اقتصادی‌ای را تدوین می‌کرد که رفیق آوانس با پردبازی فراوان به خط و زبان ارمنی می‌نوشت بطوریکه در بازرسی‌ها توسط ماموران زندان به تاراج نرود. نوشتن جزوات به زبان ارمنی موجب شد که نوشته‌های مزبور در بازرسی‌ها ضربه نخورد زیرا پاسبان‌ها و ماموران زندان نمی‌توانستند از نوشته‌ها سر در بیاورند. طبقاً پلیس در آن دوره هنوز دارای تجربه و پختگی لازم برای تسلط کامل بر اوضاع نبود تا به این نوشته‌ها مظنون شده و مضمون آنها را کشف کند. رفقا آوانس و خاچاطور هنگام آزادی این جزوات را با خود به بیرون منتقل کردند. من چون هشت ماه دیرتر از رفقا دستگیر شده بودم لذا باید هشت ماه دیگر در زندان بسر می‌بردم.



سال ۱۳۳۶ بعد از زخمی شدن اول ۱۳۲۸



آوانس مراديان

در طی این مدت من سرگرم آموزش و ارتقاء زبان و ادبیات فارسی شدم. بالاخره مدت زندانی من نیز سپری شد و در بیرون از زندان به رفقا پیوستم. آنها در طی مدتی که من هنوز در زندان بودم فعالیت‌شان را آغاز کرده و توانسته بودند تعدادی از کارگران آگاه را جذب کرده و با آنها هسته‌های آموزشی تشکیل دهند اگر چه تعداد نیروهای جذب شده هنوز اندک بود.

### یادبودهائی از دوران زندان در سالهای ۱۳۲۸

بند چهار زندان قصر نخست ویژه زندانیان سیاسی بود. پس از ساختن زندان شماره دو همه زندانیان سیاسی به شماره دو منتقل شدند. اما بند چهار زندان قصر بخاطر آن که قبلاً به زندانیان سیاسی تعلق داشت از آبرو و اعتبار خاصی برخوردار بود. همان‌طور که توضیح دادم رفقای ما را هم به بند چهار منتقل کرده بودند. در آن زندان فردی بود بنام ایزدی که به پنج سال محکوم شده و دوران محکومیت خود را می‌گذراند. او با ما طرح دوستی ریخته و خود را به ما نزدیک کرد. چنین جلوه می‌داد که فرد بامواد و روشنفکری است. اما ما متوجه شدیم که او یکی از خبرچینان دستگاه زندان است و برای کسب اطلاعات به ما نزدیک شده است. ما پس از آگاهی از ماهیت او تلاش کردیم که با رفتار ضدپلیسی نامبرده را در چنگ خودمان بگیریم و از طریق خام کردن او بتوانیم کارهای مطالعاتی‌مان را پیش ببریم. اما او به خاطر خبرچینی بسیار کنجکاو بود و می‌خواست از همه کارهای ما سردرپیاورد. او تلاش می‌کرد دریابد که یاده‌اشتهای آوانس به زبان ارمنی برای چیست. همان‌طور که توضیح دادم رفیق آوانس دفترچه الفبای کمونیستی و دیگر نوشته‌های مارکسیستی را به زبان ارمنی

برمی‌گرداند تا از بازرسی‌های پلیس زندان مصون بماند. روزی رفیق آوانس با خونمردی و در کمال آرامش خطاب به ایزدی گفت ما در زندان بیکار و در سراسر روز کاری نداریم و بنابراین از سر بیکاری مشغول نوشتن داستان عاشقانه هستیم. ایزدی بی‌درنگ یک داستان کوتاه عاشقانه برای آوانس تعریف کرد. آوانس گفت که این داستان واقعاً خوبست و تو تلاش کن که آنرا بنویسی. با این شگرد کنجکاوی او جوابی یافته و ارضا شد و آوانس را به حال خود رها کرد. گزارش او موجب شد که گماشتگان و ماموران زندان هنگام بازرسی کاری به کار یادداشت‌های آوانس نداشته باشند.

از دیگر افرادی که در آن دوره در زندان بودند شخصی بود بنام اپریم (با دکتر اسحاق اپریم نویسنده کتاب چه باید کرد؟ که از روشنفکران نخستین سالهای پیدایش حزب توده بود اشتباه نشود). او از اقلیت آشوری ایران بود. قدی کوتاه، بدنی چاق و استخوانی و ورزیده داشت. او می‌گفت که در دوران جوانی ورزشکار بوده است. او در روسیه متولد شده بود و سپس به ایران مهاجرت کرده بود. از ار علت زندانی شدنش را پرسیدیم و او توضیح داد که از ایرانیان ساکن روسیه بوده است. در آستانه جنگ دوم جهانی دولت روسیه به کلیه ایرانیان ساکن روسیه اعلام می‌کند که یا کشور شوروی را ترک کنند و یا به تابعیت اتحاد شوروی درآیند. بدین ترتیب هزاران هزار ایرانی‌الاصل از آن سالها مهاجرت مجدد را برمی‌گزینند. اپریم نیز از کسانی بوده است که به ایران بازمی‌گردد. حدود شش ماه از بازگشتش به ایران نگذشته بود که روزی هنگام ورود به حیاط خانه‌اش صدای فریاد زن و یگانه دخترش را می‌شنود. متوجه می‌شود که فردی به زور وارد خانه شده و می‌خواهد به دخترش تجاوز کند. او از شدت خشم بی‌درنگ چاقوی بزرگی از

آشپزخانه برداشته، با شخص متجاوز گلاویز می‌شود. متجاوز به قتل می‌رسد و او با همان چاقوی خون آلود به کلانتری محل رفته و ماجرا را بازگو می‌کند. او را محاکمه کرده و بخاطر قتل غیرعمد به هفت سال زندان محکوم می‌کنند. هنگام تعریف ماجرای پیش آمده اشک از چشمانش سرازیر می‌شد و از ما می‌خواست که اگر امکاناتی داریم به رهایی او کمک کنیم. او در روسیه شاهد جنگ و رویدادهای تراژیک جنگ جهانی دوم بود. تعریف می‌کرد که فاشیست‌های اشغالگر در مناطق اشغالی یهودیان را به زور از خانه‌هایشان بیرون کشیده و گروه گروه آنها را به اردوگاه‌های مرگ می‌فرستادند. ابریم می‌گفت که: "خانه ما که در یک باغ بزرگ قرار داشت در نبش خیابانی جا گرفته بود. هنگامی که سربازان فاشیست این انسانهای بی‌گناه را دسته دسته به مسلخ می‌بردند بدون آن که به عواقب کارم فکر کنم آهسته درب باغ را باز می‌کردم و دور از چشم نگهبانان وحشی و آدم‌کش برخی را وارد باغ کرده و از مرگ حتمی نجات می‌دادم. این رویداد بارهای بار تکرار شد. پس از پایان جنگ هنگامی که آب‌ها از آسیاب افتاد، روزی از سوی سازمان امنیت شهرمان احضار شدم. با دیدن احضاریه ترس مراسر وجودم را فراگرفت و به این اندیشه فرو رفتم که نکند تصمیم گرفته‌اند مرا از روسیه اخراج کنند. بالاخره قدم در سازمان امنیت نهادم. مرا از اطلاعاتی به اطاق دیگر راهنمایی کردند. دیدم تعدادی زن و مرد با لباس‌های آراسته گرداگرد اطاق نشسته‌اند. پس از احوال‌پرسی کوتاه از من، مسئول اداره از کسانی که در اطاق حضور داشتند پرسید که این همان شخص است؟ همه با تکان دادن سر پاسخ مثبت دادند. من از مسئول اداره پرسیدم داستان از چه قرار است و چرا مرا به اینجا احضار کرده‌اید؟ در همین هنگام یکی از زنان پیش آمد و مرا در آغوش



گرفته و صورت مرا بارهای بار بوسید و گفت که تو ما را از پنگال مرگ نازی‌ها نجات دادی و اکنون همه‌مان در این جا گرد آمده‌ایم که از تو سپاسگزاری کنیم؛ هر چه از ما بخواهی به تو خواهیم داد! من که دست‌پاچه شده بودم گفتم که من در هنگامی که این کار را انجام دادم در فکر گرفتن پاداش نبودم و تنها خواست من رهائی چند انسان بی‌گناه بود.

براستی که ابریم انسان شریف و فداکاری بود که هیچگاه او را فراموش نکرده و بهمین خاطر در خاطراتم از او یاد کرده‌ام. روزی فردی از اقلیت ارمنی به نام "نشان" را به بند ما آوردند. او صاحب یک شرکت حمل و نقل بود که هنگام جنگ در ایران قند و شکر دولتی حمل و نقل می‌کرد. در گیلرودار جنگ دوم که اوضاع و احوال کشور به شدت بهم ریخته بود، او با افراد دیگری هم دست شده و به جای حمل محموله‌های شکر به مقصد تعیین شده، آنها را یک‌راسته به بازار سیاه سرازیر می‌کردند. نشان با این کار توانسته بود از طریق فروش شکر در بازار سیاه میلیون‌ها تومان پول به جیب بزند. پس از پایان جنگ پرونده‌ها رو می‌شود، او را دستگیر کرده و به زندان می‌افکنند.

مصطفی کلپانی معروف به مصطفی زاغی چاقوکش و باج‌گیری بود که با کریم درویش، که او هم از بزن‌بهدارهای محله دروازه دولت تهران بود، برسر یک زن زیبای روسپی درگیر شده و او را به قتل رسانده بود. مصطفی زاغی فردی بود ورزشکار با اندام درشت، ورزیده و زیبا که در زندان کیا و بیانی داشت و بند هفت را در قرق خود گرفته بود. هنگامی که جناب آقای نشان وارد زندان شد مصطفی زاغی با نوچه‌های ریز و درشتش همانند نوکری خانه‌زاد کمر به خدمت او بستند.

نوجه‌های مصطفی زاغی اطاق نشان را پاک کرده، مفروش ساخته و پیوسته او را تروخشک می‌کردند. من پس از مدتی ته و توی قضیه را در آوردم. این همه ارادت مصطفی زاغی به نشان به خاطر این بود که قبل از دستگیری، زاغی در پیش نشان کار می‌کرده است. پس از ارتکاب به قتل در دادگاه اول به مرگ محکوم می‌شود. اما نشان با شل کردن سرکیسه و پرداخت مقدار گزافی پول به رئیس‌دادگاه حکم مرگ مصطفی زاغی را به زندان ابد کاهش می‌دهد. بدین ترتیب مصطفی زاغی نشان را ناجی خود می‌دانست و همواره در پیش او کمر راست و خم می‌کرد.

### مسیو ژان

در بیمارستان زندان شخصی بود که او را مسیو ژان می‌نامیدند. هنگامی که او دریافت ما چند نفر ارمنی هستیم گاهی اوقات به ما سر می‌زد. او گهگاهی نزد ما می‌آمد و یک ساعتی می‌ماند و می‌رفت. اندک اندک با او بیشتر آشنا شدیم. او یونانی، مهندس کشاورزی و متخصص توتون‌شناسی بود. در دوره رضاشاه شرکت دخانیات برای بهبود کیفیت کاشت و پرورش توتون او را به استخدام خود درآورده بود. در دوران جنگ پیمان پانزده‌ساله کاری او با شرکت دخانیات به پایان رسیده و به خاطر شرایط ناشی از جنگ جهانی دوم و اشغال یونان توسط نازی‌ها نتوانسته بود به وطنش بازگردد. پس از پایان جنگ هنگام خروج از فرودگاه او را به اتهام خروج غیرقانونی پول بازداشت کرده بودند. ژان بیچاره تمام اندوخته خود در طی پانزده سال را به دلار و طلا تبدیل کرده و آنها را در یک قوطی کنسرو جاسازی کرده بود، اما جاسازی‌اش توسط مامورین کشف شده بود. در پایان دوره محکومیتش مریض شده و به بیمارستان زندان منتقل شده بود. او طی

سالیان زندگی اش در ایران مختصری با زندگی مردم ایران آشنا شده بود. تکیه کلامش که پیوسته آن را تکرار می کرد این بود: "ایرانی ها همیشه می گویند، فردا نه پس فردا انشاالله خوب میشه، فردا نه پس فردا انشاالله خوب می شه..." و هنگامی که به خشم می آمد می گفت: "اگر مسیو ژان می مرد (یعنی خودش) خوب می شد." و سرانجام نیز چنین شد. روزی آوانس برای گرفتن غذای روزانه به آشپزخانه زندان رفته و از آنجا سری هم به بیمارستان می زند تا مسیو ژان را ببیند و هنگامی که به او نزدیک می شود متوجه می شود که مسیو ژان در حال درد کشیدن است. مسیو ژان دست آوانس را محکم در دست خود گرفته و به او می گوید به من کمک کن من خیلی درد می کشم! رفیق آوانس او را می خواباند و چشمانش را می بندد. ژان به خواب فرو می رود و آوانس همانند روزهای دیگر بیمارستان را ترک کرده و به بند ما برمی گردد. پس از یکساعت خبر آوردند که مسیو ژان فوت کرده است. سرپرستان زندان مرگ او را ناشی از بیماری شش های او تشخیص دادند در حالی که پزشک سفارت یونان علت مرگ را بریده شدن نخاع دانست که ناشی از افتادن او از تخت بیمارستان بود. بهر حال پس از مسیو ژان دولت یونان رسماً شکایت خود را تسلیم دولت ایران کرد. دولت وقت ایران نیز قانونی در مجلس گذراند که بر اساس آن کسانی که پول و یا اجناسی بصورت غیرقانونی از ایران خارج می کردند تنها به مصادره پول و اجناس آنها بسنده شده و دیگر به افراد مزبور زندان تعلق نمی گرفت. پس از مرگ مسیو ژان این گفته او را پیوسته بیاد می آوردم که می گفت: "خوب می شد مسیو ژان می مرد، خوب می شد..."

### علی سرخ آبادی

در بند هشت فردی بود از اهالی مازندران به نام علی سرخ آبادی. او را به گناه سرکشی و نافرمانی به زندان ابد محکوم کرده بودند. هنگامی که ما او را در زندان دیدیم حدود پانزده سال بود که در زندان بسر می برد. چین و چروک های صورت او حکایت از فقر و سوء تغذیه شدیدی می کرد که طی سالیان طولانی زندان با آنها دست به گریبان بود. او برای این که در زندان پول سیگار و چای خود را تأمین کند، حرفه کیسه کشی را برگزیده بود. گه گاهی از سرپرستان زندان اجازه می گرفت و به دیدار "آقا" یعنی باقر امامی می آمد. او نیز مانند برخی از مسلمانان که اسیر افکار پوسیده و خرافی بوده و معتقدند که هر فرد سیدی از نوادگان پیامبر اسلام بوده و محشورشدن با اولاد پیامبر صواب دارد، علاقه داشت که به دیدار امامی بیاید. همان طور که گفتیم او امامی را "آقا" می نامید و به او ارج و احترام فراوان می نهاد. روزی از او خواستیم که درباره زندگی اش که به سرکشی و شورش در برابر دولت رضاخانی منتهی شده بود، برایمان سخن بگوید. او گفت که رضاخان با زور زمین های پدری را از آنها گرفته بود و او نیز در اعتراض به این اقدام دست به نافرمانی و شورش زده است. پاسخ ما را خیلی مختصر کرد و دیگر در این باره سخنی بربان نیاورد. او روزی با لهجه شیرین مازندرانی به شرح یکی از رویدادهای دوران شورش گری خود پرداخت:

روزی در مازندران از طریق ایجاد راه بندها به وسیله سنگ و درخت، راه را بر یک اتوبوس بستیم. همراهان من هشت نفر بودند که به همه دستور داده بودم تفنگ هایشان را آماده شلیک کرده و هر گاه مسافری از فرمانشان سرپیچی کرد بی درنگ بر رویش شلیک کنند. من

وارد اتوبوس شدم و دستور دادم که مسافران یکایک پیاده شده و پول، ساعت‌ها و جواهرات و هر نوع اشیاء قیمتی دیگر را بر روی پارچه‌ای که روی زمین در مقابل اتوبوس پهن کرده بودم ریخته و سپس روی زمین بنشینند. همه سرنشینان اتوبوس از دستورات من پیروی کردند؛ آنها نخست از اتوبوس پیاده شدند و پس از انداختن پول و اشیاء قیمتی بر روی پارچه، آرام بر روی زمین نشستند. دوباره وارد اتوبوس شدم و دیدم که زنی که در میان مسافران از همه مسن‌تر بود از اتوبوس پیاده نشده و هم‌چنان سر جای خود باقی مانده است. نگاهی به او انداختم. او لباس‌های قشنگ و گرانبهائی پوشیده بود. با تشر به او گفتم خانم از اتوبوس بیایید پائین! زن مسن یکباره از سخنان من برافروخته شد و با خشم به من گفت جوان تو مردی یا نه؟ خوی و پیشه مردانگی داری یا نه؟ من که به هیچ وجه انتظار چنین سوالی را نداشتم، نخست یکه خوردم و سپس در حالی که به او نگاه می‌کردم گفتم: بله که مردم! آن زن گفت اگر مردی و خوی مردانگی داری و راست می‌گویی به گفته‌های من گوش کن و همه پول و اشیائی که از مسافران گرفته‌ای به آنها برگردان... هر چه بخواهی بتو خواهم داد و فراموش نکن که روز و روزگاری من بدرد تو خواهم خورد. نمی‌دانم چه نفوذ کلامی در سخنان این زن نهفته بود که ناگهان مرا دگرگون کرد و من گردن به سخنان او نهادم. به همکارانم فرمان دادم که از حالت آماده باش خارج شوند و سپس رو به مسافران کرده و با صدای رسا گفتم: هر کس هر چه روی پارچه دارد بردارد، سوار اتوبوس شود و سر جای خود بنشیند. مسافران نخست از سخنان من شگفت‌زده و دچار بهت و حیرت شدند. یکی از آنها از من پرسید: آقا شوخی می‌کنی یا راست می‌گویی؟ به آنها گفتم شوخی‌ای در کار نیست. زود باشید و همگی بلادرنگ سوار اتوبوس شوید. هیچ کس شاهد گفتگوی من با آن

زن نبود و هیچ کس نمی دانست که در اتوبوس چه گذشته است. همکاران من نیز هم چون مسافران شگفت زده و با ناباوری به من نگاه می کردند اما من به آن ها فهماندم که آرام باشند. پس از آن که همه مسافران سوار اتوبوس شدند پیرزن از اتوبوس پیاده شد و بسوی من آمد. در کیف پولش را گشود، دسته ای اسکناس درشت را از کیفش خارج کرد و تلاش کرد که آنها را که مسلماً پول زیادی می شد در جیب من بگذارد. اما من پول را نپذیرفتم، باز هم اصرار کرد باز هم نپذیرفتم ... بهر حال پس از اصرارها و انکارها پیرزن سوار اتوبوس شد و اتوبوس به راه خود ادامه داد. پس از این واقعه من هم چنان به شورش گری خود ادامه دادم در حالی که گماشتگان دولت فشار خود را برای دستگیری ام هر چه بیشتر افزایش دادند. آنها مرتباً برایم پیغام می فرستادند که دست از کارهایت بردار و در مقابل آن ما به تو امان خواهیم داد... بالاخره برایم قرآن فرستاده و قسم خوردند که اگر خودم را تسلیم کنم شاه مرا مورد عفو قرار خواهد داد. من هم فریب این آیه قسم ها را خورده و با پای خودم راه افتاده و خودم را به نیروی انتظامی تسلیم کردم. آنها مرا دستگیر و به زندان منتقل کردند. پس از پایان بازجویی ها، خبر دستگیری، محاکمه و روز دادگاه مرا به عنوان یک حادثه خبرساز در روزنامه های یومیه چاپ کردند. روز محاکمه من فرا رسید. صد در صد اطمینان داشتم که دادگاه حکم مرگ مرا صادر خواهد کرد. هنگامی که جلسه دادگاه شروع شد با کمال شگفتی همان زن مسن را در میان حضار دادگاه دیدم. در جریان جلسات محاکمه، او با کمال شجاعت برخاست و با پشتیبانی از من واقعه اتوبوس را نقل کرده و رفتار مرا مورد ستایش قرار داد. شهادت این زن موجب شد که دادگاه حکم مرگ مرا به زندان ابد کاهش دهد. بعدها متوجه شدم که زن مزبور سرش به بالاها بند بوده و به همین خاطر شهادتش در مورد من موثر بوده است.